

کتابخانه خفیه کربلاوی میرزا باوند

نمبر دهنده

تاریخ دهنده

نام کتاب

نوع کتاب

نمبر کتاب فن دیگر

آخر آبان ۱۳۱۲

مثنوی جانفزا

مثنویات

۱۳۱۲

۲۰۴

1815
/ 9



الحمد لله والثناء

واین ایام فرحت انجام

کتاب طالب دنیا حقیقت گهر کان معرفت فیض اتم

Check 1987

مثنوی جان فزا

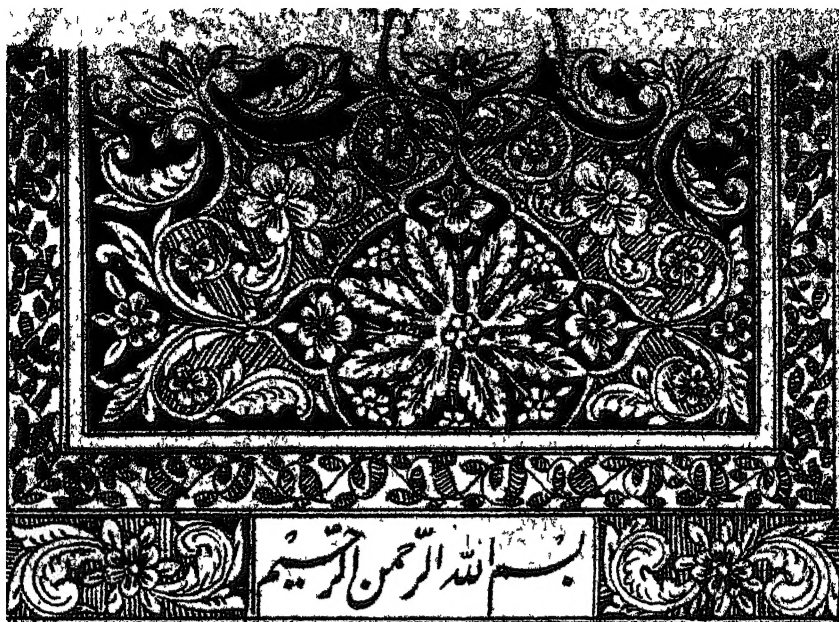


تصنیف عالم آگاهی عارف ربنا فاضل فیض برود آفرینش محمدی لایع غزنی

حیف خسته نظامی قدس سره اسپیکری ارشدای میر غلام حسین احمدی

سر دار بکت قلندر طبعی ثم حیدر آباد قدس العبد المذنب

در مطبعه مفضلان حیدر آبادی کلج



یا الهی ده مرا تو یستی بر
 نشوی خوینم و ناش جانفرا
 نام او آمد کلبید فتح باب
 و مبدم آید ز ذات کبریا
 و مبدم از دم بخوان هر دم سستی
 و م بود حشر چشمه آب حیات
 ذات بجز آمد نفس امواج او
 بر شوی جز پسر خ اخضر زینت
 زردبان عیسی است ایندم ملا
 اگر شوی وقف می بر سر آن

ما دم از بخش انسانی شمر
 تحفه اسرار گنج میسر
 و مبدم فالو ابلی ای جوی آب
 از لغت منب من روحی صا
 می شوی تاپش گاه ذات حق
 می ترا و دسر نفس از بخت
 هر که دانست آن بود معراج او
 فارغ از کون و مکان گردد
 پایه پایه تا سموات العل
 خضر دل ماید حیات جاودان

بی حیات تن که باشد چندی
از سقلم جسم هر دم بوش
جوش گیرد بحر ذات یکمان
یار بادلدارم آیمخت
روغن و گل میدهد یکو بوش
چلیست روغن ذات با شریه او
در میان ذات اسماء الصفا
آن بود این او بود آن بالیقین
جوهر ذات است در او دارم
گر کنی معنی طلب آئی بیام
نزد بان عاشقان ایندم بود
عاشق دم را فنا حاصل بود
صورت معنی بهم اینجا عیان
واردات ذات باید در بیان
آمده قران بصدق او گوا
از ادم تا علییه مرعم همه
از دم روح القدس آمد پدید

بل بقای سرمدی دل فرو
از دمی ساقی درون جنتش
موج هر دم سیند بر روی
چون گل دروغن سیکار خسته
نظر شو سوی او میدارنش
گل صفاتش پاک با تشبیه او
فرق فی خبر نام ذات اند صفا
آن بداهو بدان حق البقین
مظهر ذات است این تکرار دم
نزد بان اینست بر آن کز قیام
در فنا و در بقا هر دم بود
هر دم متاز بهو بهو واصل بود
نیت دستوری ولی کردم بیان
در دخول در خسرو جدم عیان
آمد در تن عطای آن لغت
مظهر دم بل همه این ددمه
عیسه مریم زلفخ آن نسید

کثرت و وحدت برین در است
 معنی بصورت بی یابد بود
 نیست ممکن یکت ذلک هر که
 حسن ظاهر صورتش ای و با هو
 که بصورت مانی بصورت پست
 معنی آن گنج نمان سر تو
 جمله شان شرح خلق مصطفی
 کنت کنزاً مخفیاً دان از
 ذات مخفی شد عیان الی دیده
 میفرستد شاه قاصد زان دیا
 قاصدان انبیا و مرسلین
 عرف شایانست لیکر گاه پیش
 بعد سلطان ز ندیمه بدشت
 کار شاهنشاه نمد حنب المرد
 چون خلوت خانه شد آمد برون
 کشف اسرار رویت بدان
 سپ تو کمرش لگامش باز گیر

است صورت چیست حق
 صورت از معنی است ایم مقبول
 معنی است این لیکت در صورت
 حسن باطن معنوی دانی بوس
 رفتی اندر اهلین بل رویت
 لن تمالوا لبر حسته تعفوا
 من کونیم حق نجفت من گوا
 آنکه بد مخفی عیان آمد بهو
 شد نبوت ختم هو آمد ز هو
 تا پیام یار آرد پیش پا
 میفرستد شاه اعلم بالیقین
 سه شبانه روز میراند پیش
 نیک منم سلطان شدم پروان
 مصلحت در زید بیرون پانها
 گفت خودانی محمد ذوقنون
 کفر باشد سپ بالا تر مران
 تا نیار و قوم ظاهرین نصیر

<p>مستجاب غاموش بشین ای</p>	<p>دوست برآورده از هر صیب</p>
<p>آغاز قصه موسی علیه السلام و قوم او که یکی حال تست و در تو موجود است و لیکن عرف من</p>	<p></p>
<p>قصه موسی و موتش بازگو کیست موسی روح من امیری روح مطلق کیست موسی ای رفیق موسی عمران چو پسر شد بقوم ای اعم در توبه سرگردان شو شاه جان آمدنش آفرین من و سلواخوان بیتا شد نزول نی شود گنده نگرود منقطع گفت موسی قوم را ای خوش فریق قوم گفتش نی که پس فردا خوریم حسرتا و اسرتا ای غافلون امت سرکش خطیس سرکشید چیت خط فرمان حکم بر سلون گفت لن نصر علی واحد طعام</p>	<p>سیران معنی طلب کن راجو اندرون مصر تن آمدنی هست بر امت خوشیان شوق کرد او سر علن یوم فیوم ای خط حکم بی فرمان شو سر بود سرور زتن آمدنی مان کن در خوان حق کدیم فصول دایم است این تا شوی نان تنفع تا خوری امروز شرط است این طلق زلها برداشته تنها خوریم پنج میدانی که هست این دامن گشت طغیانی و خسرانی پد اهد قومی اینهم لایعلمون بر من و سلوا که جاری بد نام</p>

آرزو دارم محسن ببرد بس
 پنج چیز است آرزوی نفس بوم
 هر چه را که بدارم آرزو
 خسته بدم نخواهم ای رفیق
 دار دنیا دان چرگاه غران
 محو کی اندرین غنا غل از آن
 بر کلمه خطاب آمد ز بهر
 صبر کی دارند سرگردان در
 ابطو مصر آبرده گشت شهود
 همچو طفلان میدهم چون غوین
 ابطو مصر بود شهر محاسن
 کی میر آید این نعمت گیس
 حصه این امت مرحوم بود
 حصیت آن واحد طعام ایندم
 هم خلقکم رفس واحد
 ندخل احبیل بصدق آدگوا
 فی علس فی قوم خواهد فی ابطو

بگوستون ده این قوی قل
 پنج محسن ظاهری او را رقوم
 بند تو را بگنج برونار مود
 در دسری خود گیر ای یار شفیق
 میخروشش خوشش ای دوزخ
 سهر بخت بدست از این نشان
 لب بند و خوش هر دم جانم
 جوی نطق از او خوشتر ز بحر
 ما سألتم داده ایم آنرا از جود
 نیست ایشانرا خبر این ظاهر تمیز
 رفیق کردم بیان ای حق شناس
 بهر این امت مهتیا بود و بس
 و مبدم آن من و سلوا شد فروز
 فی السماء رزقکم آدگوا
 از نبی بر خوان رزق آن وارد
 مخرج اخر جینی است هر دم پیشوا
 کرد این واحد طعام از جان قبول

<p>گفت حق ایوم کلمت یومین گفت نعمت علیکم نسیب زبان شده نعمت بر این امثال زبان تمت کرده بوسی ویرج از طعینل احمد خیر الودا یا الله العالمین مارا بر آرا صبر کن بوسی روان بوسی خیر</p>	<p>کمال آمدن خستیم لرملین اولین و خستین را راجحتی خیر امت گفت در او و الکرما از زوی امت احمد صریح بر سر اعم بر اعم در دوسرا و رصف اول باو روز شمار ناشود واقف زمر علم سیر</p>
<p>قصه بوسی خضر علیهما السلام بطریق مرید و پیر که غیر گیر است تصرف در کار نیز نماید اگر چه بظاہر خلاف باشد</p>	
<p>حم دل بوشد بگردم کاش گو بست بر لب فضل شرع مصطفی میزند جوش از درون جوش برین باش کن اسرار خاص و عام خیر این منطق لب بکشا دگر آید فتنه زن بوسی ای کلیم گرچه بوسی دشت علم بی نظیر خضر واقف بد ز علم من لدن</p>	<p>آنچه داری در عیان اظهار جوش کم کن گفت بهدی من و مبدم از بحر دل بی چند و چون لیکت ترسم سوز داین افهام بو که بکشاید تو از غیب در رو طلب کن خضر تا گردی علیم بو و کامل در بصارت فی بصیر بو و کامل در بصیرت بی سخن</p>

در کاش بر سر دمی روان
 این خزان سوی جان بود
 با کنار کسری پیدا بود
 شنای بحر دل آسجا طلب
 کی کند او را کس ظاهری
 بی قلا در کی بدانی سرول
 جام جسم آینه اسکندی
 والنصو افران حق استای
 پجو مرده پیش ان غیال شو
 دم مزین در کار او ای راز جو
 ره روان را این بود خوشتر طری
 چیت موسی عقل با زیب و
 چیت دریا باطن مردان حق
 لوح محفوظ است قلمش بالیقین
 و غبد ربک حتی تا یاتی الیقین
 چون یقین شد پیشوا فلح نشین
 هست تا اینجا سلوک سالکان

با یاد خضر دل آسجا ایمان
 وصل تا جانان بجان فرمان بود
 نیست بی پید خضر آسجا بود
 بود موسی را همین فرمان روز
 نیست ممکن تا باطن بودری
 جمله عالم صورت و معنی استدل
 آن دلست که از اسوی الله شد
 این لاد تسلیم خضر را جبر
 چشم بند و کوش بند و لال شو
 نظر شو تا شو یس همراه او
 تا شود موسی بخضر دل فبق
 کیست خضرای عشق زنده چشم
 حق بین و حق بدان گردان
 این بود عین الیقین حق الیقین
 خوان نثران قول رب العالمین
 از نظر شد محو فش ما و الطین
 بین عمر خاموش بالا تر مران

و او سبب انسانی حق جهان
 بای بریان دل عاشق نگر
 چون دشمن بد حیات از عشق
 خضر دل بحر حیات است عشق
 عاشق حق چون شود غانی دلت
 حله ذرات جهان آثار عشق
 چنگ زن در دامن سرور عشق
 و مبدع منصور شود بر دار عشق
 سرش در فرش دلوح و کرسی ظم
 چشمه حیوان طلب ای راه رو
 با حیوان چست گفت و گوی هر
 گوش کن با پس گوار از سخن
 تو مرید از صدق شود صادق گو
 همچو آن صمدی اگر گفت او
 پر تو روی محمد مصطفی
 گشت از آن سرور امانم یقین
 صدق او گرفت دنیا سرسبر

کاندرا نجا خضر دل بای عیان
 زنده اندر بحر عشق او نگر
 تا ابد باقیست آن زنده بهوا
 زنده در ذات صفات است عشق
 می شود هر دم عشق آب حیات
 از شر یا ناشی از صاع عشق
 گنج نمینے تا دهد سالار عشق
 بعد از آنش پاش گوهر عشق
 عشق آمد زود این میدان علم
 از درون پیشوای پیرو
 میدهد از خضر دل هر دم گیر
 تا شوی واقف ز علم من لدن
 یفعل الله ما یشاء ان کار او
 لیس هذا الوجه کاذب صدق
 زو قلب آن صدیق با صفا
 پیشوای او نه بد غیر یقین
 تا ابد باقیست در دلها اثر

در این عالم بیرون صادق بر
 جهان هر که می داند بر
 شیخ می تویم می گفت اگر
 که چه ظاهر می نماید در خلاف
 فصل و عین شریعت دان یقین
 سابق آمد شرح باقی یکی آن
 بی روان شرح دین مصطفی
 فصل ظاهر است بر باطن گوا
 بی شریعت کس نخسته اولیا
 شرح کن معکوس شد عین یقین
 من نه ام گفته شود بی من سخن
 دوست کو یابی بحرف و صوت
 او کلیم است و سمیع است و بصیر
 گفت او را من زبان چشم تو
 هر چه گوید بیا که بیند یا نشود
 صاف شو کلی ز او صاف بشود
 بو که یابی بوی از گفتار من

اینست ملک و مال از خانان
 در دست در دل از گرد و میر
 هر چه گوید کن بحبان دل قبول
 خضوع است آن بگردش کن
 بی شریعت کی شود حق یقین
 شایه آمد شرح بر فصل نهان
 آمده در دین دنیا ره مناس
 که تو طالب خانه دین در بیا
 اولیا را دان شریعت پیشوا
 استقامت است و ادا ای امین
 این بود اسرار علم من لدن
 دوست طالب است مطلوب
 حی علیم است و مرید است و فقیر
 من عاقل و من رضا و چشم تو
 نیست غیر او بخود گفت و شنود
 یکدم از خواب گران بردار سر
 رمز کردم غور کن بشنو سخن

از کجا آید کام و معرفت صورت
نیم توکی می شود این گشت کو
صبر کن بتسلیم نفس خویش را
گشت نازل بهر اریان چهار
جمله قرآن مدح تعریف و ثنا
اصبر و اصابر و ارا بطوا
اصبر و اثابت قدم شوی سپر
صابر و اندر ریاضات طریق
را بطو ایات و تشرافی بحق
و تقوا الله کن نفی ماسوی
این بود معنی قرآنی سپر
کریم الله وجهه و جبهی علی
قلعه خیر شکست آن پهلوان
پریش پیش او دنیای و دین
تا ندیدی نور غیبی را ایمان
تا ندیدی نور احمد پیش رو
لا صلوة گفت الا با الحضور

پوشش کن تا دم نکرد دار تو فوت
اوست فل از دل بدل پیغام
صبر کن آمد حق در ویش را
آیت قرآن بشان آن کبار
مرئی رال و اصحاب اولیا
و تقوا الله گفت بزدان تفلحوا
بر امور شرع سرور چون عمر
اذ بهما فی النار با احمد شریق
خوانده عثمانی ز لوح دل سبق
تفلحون آمد بشان مرتضی
گوشش دل کجاشونکی گوش سر
که نگرده سجده غیبت آن ولی
چیت خیر نفس کا فری امان
بود و عبد ربک یائی الیقین
تا ندیدی محش را با عرشیان
قبله او بود هر دم رو برو
نور نورم نور نورم نور نور

ایام پیش من نور جد
 من عمر خاموش صفت آن صفا
 باز رو گو قصد روی او خضر
 بین کوه کاهال شان بدای
 دم زن در کار او تسلیم شو
 میت میم آن ماو من مستی تو
 قرء القرآن چو خواند فاسمعو
 نطق خضر آمد یقین تدر آن حق
 ایش کویاست حق میاومن
 نی ز خود خالی پراز ناله بود
 همچو بوی دم زن در شلیق
 دور افتادم بعینه باز پس
 سر برار قدم ایندم بود
 گردانی تیر دم ذات قدم
 دم نفخت فیه من روی بود
 دم سقهم بهشتم ساقی بود
 بل ظهور کل شیء دان راو

نی شوم رنگ ز ساجد ابد
 نیست ممکن گردی به اقیام
 منظر میباش تا وقت دگر
 هست احوال من و تو سر بسر
 کار او دان کار حق بی میم شو
 میم چون شد از میان یکبد زو
 امر حق است لب مجنباں والنفس
 یاکه سوقت برگردان ورق
 نی زمانائی کرد این شور و فتن
 هر چه در روی میداد بیرون زده
 یعنی نیک تا شود بد افراق
 جوش خواهم گرد از دم میت کس
 هر که واقف شد از و هدم بود
 آن دم است این کان و میداد
 دم نزوش تا ابد باقی بود
 بل ظهور آدم حساکی بود
 کی بود خالی ز دم میت ارمو

ازین دستبرین مبداء
 بشد لب و ستم شراب جام
 چشم بکشا جلوه ساقی نکر
 هر دیر کج سیر گاه او سبب
 خواب غفلت مان دی بردار
 بایس دار انفاس ای بابا
 نشتر شواز کجا آرد خبر
 میکنند هر دم کتبی دگر
 بر خبر قانع را صلش بی خبر
 در اثر ماند چو حسن بر روی آب
 بهم خبر آمد حجاب و ستم اثر
 در هزاران صوفیان اهل نظر
 محو کلی شود سر اسر در نظر
 یک نظر بر روی آن زیبا گاه
 کیست انسان چشم باقی جسم و
 این خبر اثر و خوش اصل نی
 گفت موسی ربانی بی حجاب

در روی موی و مایه م شاد
 چشم لب سیر کردم با هم
 ده دیر کج ساقی نکر
 رز کردم لیک دره نیک
 هر طرف اثر ده دره جلوه گر
 بو که پای زام و ستم غیر
 چیست آثارش نباید در نظر
 و ز خبر اثر گذر رود در نظر
 کم که رفت از خبر روی اثر
 در تحیر دور افتاد از صواب
 گر ز آدم زاده رود در نظر
 هست نادر در نظاره آن نظر
 گر نظر داری پرستی از خطر
 بهتر از دنیا د مایه با شمار
 چشم آن باشد که بنید جانجان
 دیده بهر دیدش آمد همی
 لن ترانی چون توئی آید جواب

چون تو خیزیدی تری در دیده	من رستی یک شوکی بدم
تا غر و غر و غر یک شدی جدا	چون تویی شد از میان بایم
فهم کن و الله اعلم بالصواب	من رانی رای حق آید جواب

سخن در بحر عشق سر آید که همه ظهور عشق است

زنده ام آن سو آراست برده ام	جرعه از دست ساقی خورده ام
ست مدهوشم از آن تشنه ام	ساقی روز ازل در دوا دهم
بل ازل را با ابد ارم بچوش	نی چنان هستی که باز ایم بپوش
قلرم عشق است خاشاک است	چو شش عشق است فی عقل خود
صیت خاشاک آن چو سبک را	بر وسیل عشق این خاشاک را
عشق نوبت میزند بر لا اله	ما سوی الله را بر دین زدیم
رفت باطل جمله برگردان ورق	لاست غیر عشق جاء الحق بحق
بل همه عشق است هر چه که هست	منظهر عشق است بالا دوست
عشق سرو است فیهت گرد آرد	گر بشق آیم شوم دیوانه وار
نیست مثلش از نجار تا دوش	سرا سروار جان زنده عشق
گشت مسجود ملک حشمت کجا	عشق چون شد بر سر از حق عطا
لی روان نسبیادان اولیا	حائل بار امانت نبیا
شد ظهور عشق برگردان ورق	صیت آن بار امانت عشق

سکن تو نیست این بابر گران
 آنکه کان ظلو تا بل جهول
 در لباس ذم بود بهج بشر
 ظلم کرده بر خود و بر نفس خود
 منظر عشق احد احمد بود
 میم را بر دار احد احمد کیست
 بر شش نهاد تاج عشق حق
 برگزیده نه بسیار و مرسلون
 من بنی بودیم آدم باو طین
 حال و محمول واحد بی کیست
 شاه آمد در لباس بوالبشر
 بگذر از صورت پرستی مرد و آ
 غوط زن در بحر معنی مرد و آ
 عشق دریا نیست قعرش ناپید
 بحر معنی حبیبیت ذات لبت او
 بی جهت هر شش جهت آید دید
 قطره بنماید ولی بحر عظیم

بی زمین و آسمان ولی زان
 بهر آن شد آن امانت آمل
 که حملنا بهم اورانی البحر بر
 جا بل است از غیر جزوات احد
 وصف آن احمد برون از خود
 ابل معنی را در اینجا کیست
 گفت احمد من را بی رای حق
 گفت سخن و اخرون السابون
 عشق اول عشق آخر الیقین
 عاشق و معشوق عشق هر کیست
 دیده پیدا کن صورت در گذر
 حفره کن این خانه زنگ و گار
 از تیره دریا در و گوهر بسیار
 عشق ذات پاک احمد ای فرید
 نیست عرض و طولان لا تحت او
 میزند هر دم بدم محوش جدید
 در صفات آمد خفی ذات قدیم

بعد ازین لب بند عاری گشت
گشت اسرار کرم بر وی جان
رزم کروم نیک فهم تو گماست

در آب و گل شستار بدوشین
سیر بر یاس کفر ایندم عیان
آنچه در و همت نیاید خداست

در بیان معنی گوید که بصورت سیم است

باز در سوی عدم آدم گماست
هست یک معنی ولی بهایش جدا
بجز موج و کف حباب آمد چها
از وجود کبر هر سه شد پدید
در نظر آید نیک هر یک جدا
بجز ذات آمد و ماد و جوش او
دور افتادی منم با تو قریب
خرقه در بر کردی آمد گدا
شور سراسر کوششیم و جوش تو
حرف الف مطلق آمدش در هر
اوست هر دم در لباس آید
در لباس بود بشر ظاهرا شده
گفت اناسری و انسان ستر

هست معنی لیک در صورت نما
این مثل آمد پیشش بود شار
یا صفات و ذات فصل سما کجا
جنبش در ایست در مانا پدید
لیک یک بحر است بالا کن
گشت در صورت غار و پوش او
سخن و اقرب گفت ز تو با تو قریب
با تو میگویم نزد یکم بیبا
کن الف ساکن و ماد و جوش تو
بعد از نش آنچه می ماند بجاست
شد سخن با ربیک شمس آمد متر
انما مثل بشر با بشر شده
قالب خاکی پرست از نور هو

اشرقت ارض بهر رخسار
 فی منشرق می مغرب آفتاب
 قلب ارض الله کان واسع
 قلب مؤمن منقطع نور خدا
 دل بود جای شروق آفتاب
 عرش جنانست دل بحر حیات
 دل بود مرآت جهش بی جهات
 جگر گرده التابعون التائبون
 دل بود محسنه لباش جم دل
 گوهر دل اندرین خاک وجود
 جستجو کن جستجو کن جستجو
 جستجوی تو ندارد پسج سود
 دامن او گیر کان شاه وجود
 ناردود و دستت این نپزار تو
 جمله تران شرح نفس نابشر
 تا قیامت کر گنم میح بشر
 آن ابوالارواح ختم المرسلین

آن زمین دل که دارو و صفا
 و میدم این جسم تیره زوینا
 قلب هر مؤمن از دلائع بود
 بلکه مسند گاه ذات کبریا
 عرش و فرش انجاست علم بالقضا
 استوای ذات ابد اصفا
 اوست بالمعنی و لکن کس نیست
 یافته آن را رجال الصاوی
 زان بود منتهی صورت پس این
 گزیده کم رو طلب کن زود زود
 غوطه زن در بحر دل در اندو
 راه بی هر بسره علی خواهی نمود
 پاک سازد مرتز از نار و دود
 گشت اندر گردنت ز نارتو
 میدهم زمین را ز پنهانت خبر
 قاصر م هرگز نیاید آن بسر
 اوست مادی رحمة للعالمین

از او واجب است تا میسر همه	نایبشان احمد بن محمد
هر بی شوق تر از او دوست	بر اعم باشد بدل از انبیا
خوی حق و از لذاتش در نهان	هر دلی بی بر پی ایشان نهاد
من ندانم آنچه گوید گیت آن	نی زمانی گشت نالان چیت آن
گوشش دار اکنون شنو این قصه	تا بقدر خصم بایی حصه

سخن در بیان نفوس چهار سراید و در کیفیت و خواص آن

گوشش دار اکنون بیان چنان	میکنم بقیصیل آن ای هوشیار
این چنین سر بود سلطان	بلکه شاهنشاه ملک بحر و بر
چیت بحر و روح اطباء	چیت بر جسم این ملک شهو
چار نفس اندر قران و زخیر	دو بود و فصل و اعلی ای سپر
دو بود از کبر و دو از بر	دو برون در و دو در بر بود
دو بود مقبول در گاه حسد	دو بود در اندر حق یا بد سزا
مجل است این لیک تقصیلش	باش حاضر تا که تحصیلش کنم
ما ابری نفس ان النفس	آن بود اماره اماره بالسو
هست دو پهلوی او ای راه	با تو میگویم بکوشش دل شنو
دان کی پهلوی او شهوت	پهلوی دیگر بود عن غصن
کافر حرمیت آید در قاتل	لیک او صادق بود فی کل

لیست در اجله و کرد و ریب
خیر کلم آن کس که بدین الجالی
چون عمر آید بحرب مصطفی
سر نهاد اندر طلب آید برادر
بود در اول ریشی و الحکم
چون شنیدی وصف آواره نما
فصل آواره است فرعون مبین
طبع فرعون یل موی شد
رهن فرعون دمان بی ان

سرود بر باد آید اوس
خونی الاسلام آید بقیه
پیش آن شمس الضحی اید در
عدل او گرفت مای نام
بعده با مصطفی بی کیفیت و کم
یا شود منکر و یا آید امام
نقش و نامه است دمان لعین
لیک دمان لعین را بش زود
گشت هر دو رویه در دو جهان

در بیان نقض لوامه و خاصیت آن

بازر و قبضیل کن لوامه را
آن دوم لوامه دورگی عیان
او دو پهلوی دارد و کرد و ریب
حب جاه او بود از حد نزن
پهلوی دیگر بود حفظی و زه
نی دهد نزنند تا آید مثر
کافر و می است در ظاهر طبع

تا بفهم آید خاص و عام
گوش دل بکشت آشوب زبان
گر چه در ظاهر می آید پس آید
تا آید در قعر دوزخ سنگگون
چون زن حامل گرفته در دژ
تا قیامت داد او را در دسر
که منم با تو ز خان و دمان شفیق

لیک در باطن خود جان تو نسیا و اولیا اندوست این آهنگ از دست این کردی ای خدا فرایرس فرادرس کس نیست از دست ایندیش چه که و چه بر چه بر آید گر کنم تقصیل تو آمد تمام عشقش نکشود و نکشاید کس	جان چه باشد در این ایمان تو بود و اولیا کسان تا بوم ظاهرش روتی و در باطن زین ساقی رهن باطن مینماید مغرمت آن جلد پست هست اندر این گرفتاری آخی نیست ممکن که سر آید قیام ای خدا فرادرس فرادرس
---	---

در بیان نقش ملهم و خاصیت آن

وان سوم ملهم که نفس اولیا حق کند الباهم بر جانش مدام نم آورد و پهلودوق شوق مقصد صدق بود او را مقام اوست جاء الحق لقلب عارفان پیش او یکسان شده است و روح ملهمه بارون و باطبع کریم هرگز از دوزی شود الهام حق	جمله تعریف و ثنا او را است فیض او جاری شود بر خاص و عام کرد در گردن ضناش یطوق باطمیک مقدر اندر قیام از خطا و ریب باشد و این نی شود از خوش فنی زین هست شد و زیر موسی قلب سلیم و مبدم نوشد شراب از جام حق
---	--

حق حق این بودی و منین کن نصیب الد العالمین

در بیان نفس طمینه که بری او طمینه

چاهم آمد طمینه نفس به
راضیه رضیتا اورا دوستی
هین شنواین مژگوش دل کشا
کیف تخی الموت کفشت آن خلیل
انتظار نبیاء و رسولون
ما طخی از حد و مازاع البصر
معجزات انبیاء روی زمین
بهترین نفس پہلویش جیبا
عشق امانت استقامت یقین
چون یقین شد پیشو صدیق
از همافی الغار یا احمد رفیق
لیس مذالوج کاذب گفت او
گوی سبقت برد امام المستقین
استقامت هست پہلوی دیگر
سرور عادل امام اور عین

کو همگیس بد خطایش احی
حق از او راضی و اورا رضی حق
طمین قلب محمد مصطفی
بهر طمینان از رب طلیل
بد که شا بنشاک آید برون
اطمینان از نخل او باید شتر
معجزاتش فوق صرح یقین
حوض کوثر زوروان بهش چها
پیشوای هر چهار آمدن
بر رسالت اول آمد او گوا
از ابو بکر او لقب یاب صدیق
یقین و صدق این در سفت
رهنمای دین امیر الصادقین
آن صراط المستقین اعنی عمر
زود منور شد همه روی زمین

عدل او گرفت دنیا سرسبز
 آفتاب شمع دین مصطفی
 پہلوی چارم انت ای مین
 نور بخش و فرشت لوح و قلم
 کان عرفان معدن علم و حیا
 جامع قرآن بود نور بصیر
 عشق شایسته آمد بالیقین
 عاشق و معشوق عشق ابدی
 تاقیامت ز ولایت شد
 آمد و سرا مع کل انبیا
 نیت یاری قلم و تحصیف او
 برتر است از دهم و فہم او
 انت متقی انا منک ای علی
 گفت حق لو لا ان شاک مصطفی
 عشق اول آخر و ظاہر بطون
 عشق برتر از زبان و اخفت
 عشق آمد مظهر کون و مکان

دی نازل شد جوش کی
 تاقیامت و ستادی و نما
 حضرت عثمان رشتیق یومین
 در بقیعہ زیر احمد زو علم
 لوح محفوظ است اور پیشوا
 قلب ہر مومن از او پدیدار
 شاہ مردان عشق امیر العالمین
 مصطفی را ہم وحی و ہم ولی
 فیض جباریت پیدا و نہان
 شد عیان جہر کج و خیر الہا
 فی زبان را کند تعریف او
 حق نیکویم ولی از حق جدا
 حکمت لحمی و دہم کالدمی
 از ظہور است این ارض و سما
 گفت سخن آخرون السابغون
 فی لعقل و فہم علمش معرفت
 بل زمین و آسمان پیدا نہا

<p>مشتی احمد سرور برده سر هر چه آید در غلظت عشق است طبع گفت آن سرور در خیم لعل مشتوی شد ختم بر نام رسول</p>	<p>را در یک کیم کبرشتای قفا نیست آنگاه از روبرو عشق کس احمد قومی ختم لایعین یا الهی کن بخت من عام قبول</p>
<p>در بیان احوال مربی خود سردار افرا میرزا سرور در بیک قلند تقدس</p>	<p>در بیان احوال مربی خود سردار افرا میرزا سرور در بیک قلند تقدس</p>
<p>لامکانی را مکان سرور بیک شاهباز چشتیان سرور بیک ید قلند مشرب زنده بدم قطب دوران نشوای عارفان شاه معینیت در صورت نما سیر بر اکیر شد خاک دکن فیض آن سرور سالار زبان آن بنی وقت چون عیسی بدم کرده عیسی زنده لیکن باز مرد زنده جاوید ماند او تا ابد آب حیوان از لب او بدرون</p>	<p>بی نشانی را نشان سرور بیک میرزا سرور در بیک عاشقان را که روشندون سرگروه خاندان چشتیان ره نمایان چند راه نما از نگاه انور او بے سخن داد عالم را حیات جاودان زنده کردی طالب از او بهم زنده آن جان جان هرگز مرد از ید الله فوق اید بهم مدد مردگان گورتین را داد جان</p>

حق اندوات بدست
 بلا از کونین رستی خطر
 یافه کسیر چشم دست او
 شک را عسل در جهان ساخت
 ماسوی القدر را به تیغ لا برید
 بردش کج بود حق از غیب در
 دست بردست هر که بنهادی
 باستان ذات مطلق زود
 استقامت داشت شرعی آنجا
 ختم کردی در سخن و سخن
 یک نظر و در کز می بنیز پیش
 سیر کردی در دمی لاهوت را
 بد مقامات عروجش آنجا
 راه ده ساله سلوک ساکنان
 پر تو نور حقیقت ذات او
 بر مراد نفس نهادهای قدم
 بود شاهنشاه عالم بی سپاه

بود چنان پیش و شاه و گدا
 خاک و زرخیزان شمشیر
 تافته رو از دو عالم است او
 ملک دنیا را بیکدم خفته
 پرده اسرار ربانی درید
 خاک زر کردی با کسیر نظر
 کشت باقی چون خضر او ناپید
 فارغ از کونین از ادان طلب
 فرض داشتی سنن بی این و آن
 بود صاحب حال هم صاحب نظر
 یک نظر به شرق و غرب پیش
 داد زینت طیر او با هوت را
 که نیاید در عیان و در بیان
 طی نمودی در دمی آنجا
 بل ز ما بهی تا به ذرات او
 هر دو عالم پیش چشم کالعدم
 دین پاک مصطفی را بدینا

کافرو نومن در کش کش کش کش
هر کل کش کش کش کش کش کش
از ریاضت می نیاسودی و
کمترین جیدی که میکرد آن فرید
لقمهای چرب تا هفتاد سال
غیر از خشک و ماش نمیک
بود و من لیک بد صورت غنا
حق کو اما بنود از حق جدا
شبیه دوران جنید وقت بود
هر کسی که اندر طعنهش با نهد
پیر کمال آن چنان باید که او
شان میرزا نیست بالاتر از آن
وصف آن سردار سالار زمان
صورش اینجا است اوفوق سما
من غلام میرزا ام مابده نوش
شکر و قدح ادم درگاه را
ای عمر کن چشم وصف اولیا

در سادش حق چشم حق
چشمه حیوان در باطن حق کشاد
نی ز جعد و سی روز و شب
چشمه شیشه ولی کس بدید
نی نمک نی گوشت و درگاه سا
نی بشکر و نیم اورانی ملک
نیست اندک لیک عبد الله شفا
سری او سر زوات کبریا
بود در بای حقیقت پر زود
بی مراوی رارسانیدی مرا
طالبان حق کند و صل هو
در جاد نفس حیدر دارد آن
در سلم نایخبل با هم از آن
کی خبر از حال او دارد می
بی من آن بحر حقیقت که وجود
یا فتم مقصد چو دیدم شاه را
اولیا اندر قبا یی کبریا

بیکم از دست خود در آید	ختم شد بر نام آن عالمیار
رو پند امیر المؤمنین علی کریم الله وجهه و رضى الله عنه	
ده وصیت کرد شاه اولیا	بهترین است حصار و دار
چشمه باطن از وجود تمام	فیض او فایض برای خاص و عام
گر بجا آری تو از صدق یقین	منکبت کردی بسکات کالین
چون طلب کردم خوار و دوجا	پنجم در خواندن قرآن عیان
خواندن نشان تو می کند	خانه خاطر منور میکند
صیت قرآن باله کفین سخن	کر تو دل داری بکفتم غور کن
چون طلب کردم بزرگی در دنیا	می سپردم کار یارب العباد
طبع بستم ز عالم هر سیر	بی طمع در هر دو عالم تاج و در
کر به بندی دیده هر صحن طبع	کرد و سباب بزرگی مجتمع
چون طلب کردم حجت در جها	در خموشه یا قلم کج نخوان
خاموشی بجز است این گفتار	کر تو آدم زاده آن راجع
در خموشه نعمت و راحت بود	انقطاع شاخ عصیان بود
روشنی دل طلب کردم زود	یا قلم اندر نماز آن نور دل
نور باشد پیش پشت بر صراط	گر ادای آن شود با همتا
و ان صلوة المؤمنین معراج او	پیش حق استاد بر سر تاج او

اول
که از کوی طلب کرد
در خواندن قرآن

دوم
که بزرگی طلب کرد
در بی طبعی بستم

سوم
که حجت طلب کرد
در خاموشی یا قلم

چهارم
که روشنائی طلب کرد
در سب از نیستم

است در روز در صای کرد
گفت حق الصوم بی کی
بین انما اجری به کر عاتل
دل چو شد از ما سوی الله در
گر کنی ترک گنه ای خوش صفا
بین حبس من جهاد الا صغیر
جاده فی الله است در آن
گر نمائی ترک از راه نام
خوش خبر داده رسول الله مرا
بیکس در جهان رسوا نش
که تو باشی در دشت با حق مطیع
راست گوئی موجب رحمت
کس نشو انید چوب راست
در جهان جستم بهترین خصال
گفت دل در گنج ما هرگز ندید
چون سلامت خواهی و خلوت بین
نیت خلوت تا شوی گوشه نشین

ففس هر شس میشود از در
اوست با این من باور بیکت
دل نبی کن این الصوم بی
بیشک آن دل خوش جان
از عذاب حق بیای تو بجات
سوی ففس الی جهاد الا کبر
این جهاد است با تو خوش آن
میشود سکن ترا دار السلام
گفت که خلق عیال الله
تا اول مردی خدا بدخواه نشد
است بی حاصل که یکدل شفت
باعث نزدیکی و قربت بود
راسته کن رست متوالله را
جستجو کردیم از دل ماه و سال
بهترین کو هر روز استی بی ندید
نور حق در مرات وحدت بین
در میان انجمن باشد نشین

کرم در دشت

کرم در دشت

کرم در دشت

کرم در دشت

کرم در دشت

تا نیاید خطره عیب رای سیر
 او من و مانی بر دین نخستین خوا
 عاشقان و عارفان را پیشوا
 بر تر است از عقل و فهم و فهم ما
 کشف گردد و ابتداء و انتهای
 بی بحرف و صوت بر گردان ورق
 یابی من بعده احمد جمیل
 و مبدع آید بدو پیغام هجو
 گفته گفته دلت معموریت
 این بجز زنده دلان ای خود پرست
 چون شود در پرده چون او بدر
 این چراغ مرده از من بر فروز
 این بجز آن رز در دیوان ما
 منکر این مشنوی باشد غوی

حرف حق را که باشد خطره
 طاعت آن دل بی کردن خود
 من حرف گفته است شاه ایلیا
 که نفس شناخت بشناسد خدا
 این محبت اگر کشایم مرا ترا
 با کلام اعتد کلامش کرد حق
 بر نفس آید است و می حیرت
 بر محمد خاتم شد القام هجو
 بر ملا گفتن ازین و ستوریت
 مردگان دل بود مرده پرست
 تا عمر زنده است او را قدری نه
 در دلت شب در دل من هست
 اگر طلب پسزدن کند اخوان ما
 میکند تنخیر دل این مشنوی

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات ذوالکمرین
 از برای سلطنت شاه دکن امین نایب العالمین
 گفته شد در دور محبوب علی
 تاقیامت باد عزة و سوری

آن روز اقبال سلطان کن
 بیرونش گشت او خوش روز
 ده هدایت بر صراط المستقیم
 باز کن بروی در رحمت ز جود
 خلق باد از فیض تو دایم فیض
 بر مراد خاطرش باد امور
 بر تو فضل الله الرحمن الرحیم
 حاتم دوران و دارای زبان
 از بخارا تا سمرقند و هری
 تاج بخش کن بهای تاجور
 آن حکیم غزنوی قدست
 این نسب قسراست درویشی طلب
 بندهم سرور جان باشی که
 فخر باید تا که مختار الدین شو

بی ایمان الله را فاش ز من
 با آئین داران از عرض من آر
 بر امورش عوار و در اقمیم
 تا بد تا یم بد و ملک شهود
 حق معین و ناصر و باو احتیاط
 فتح کن یارب برادر السوء
 باد ملک در ایمان از خوب نک
 هم قلم قاصر و جوشش هم زبان
 کس ندیده مثل تو خوش داری
 زاد بودم غزنوی اسم عمر
 آن سنائی قد دین منت
 محو شود عشق آنگاه کن طرب
 او محمد دار تو باشی عمر
 بر سر از چرخ بدر الدین شو

بسبب خاموش نشین العجز
 تاقیامت این نمی آید سر

در بیان مقامات که سالک را پیش ایدش و بیت و حال و مقام و دست

<p> است ایست اثر فیض جلال میشود غرق بدریای حضور بیش ازین نیست روا گفتن را حال گیرد بدل ز اثر سرار گیرد آن فیض ز الطاف الله در دل آن دارد غیبی است مدام می نماید ز کرم یار جمال این تجلی کجی نیست دوام نام آن وقت بگوید وصل از دل و جان بشود در نهان </p>	<p> نس باشد اثر نور جمال است در این همه ذوق سرور است ایست کجی سوز گداز چون کشد در دوغم و محنت یار چون شراری بدل سالک راه نام آن فیض الهی است مقام یافت این هر دو سالک چو کما شود ادوی خود و فانی تمام این تجلی چو شود بر کامل لی مع الله بیان میکند آن </p>
<p> در بیان فیض و لبط که سالک را پیش آید که شود سالک ره را یکبار ذوق نور که بر بود و حیا حق کند از کرم خویش ظهور تربیت از کرم و لطف خدا </p>	<p> فیض و لبط است در اوسط لیا فیض یعنی شود از دیده بها باز در لبط همه ذوق حضور بکشد هر نفس سالک را </p>
<p> در بیان صحو و سکرو وصل و فصل هر آید تا که باید بدل سالک راه </p>	<p> سکر است که فیض ز آله </p>

<p> میکنند عاشق سرست و دم ست و در پیشش شود درو سازد اسرار زبان زود عیان ظاهر از وی نشود زایل چون سیر تو حیدر شود کشف عیان هست تو حیدر خود محو شدن نشود پنجه دلی سالک خام فانی محض شود سالک راه از خود و غیر بکلی رستن تا رسیدند بدرباری وصال چون تویی فوق بهستی و خود همچو سر دار بیتیم به سای هندو دکن جام ملک </p>	<p> صراحت که خم سای رام جز نقد چون در پیش برستان بس که گردد بجانش خیران در دلش بس که بود خوش و خروشان ساغر دور و در پیش عیان نیست تو حیدر خدا یک گفتن گر چه وصل است بهر حال مقام وصل آنست که در ذات آله نیست آسان بجز ایوستن جان و دلی باخته اند از کمال کاملان را تو کجا دانسته کامل عصر درین دور که بجز انیت ندیدم و نه هست </p>
--	--

عالمی در پی مقصود دوید
بهر مبادۀ باستی بخشید

رسم

قبول کن بنگاه حضور شاه کن
که مشنوی است بطراز قدیم

تمام خلق عجایب پرست مرده پست
که زنده کس نفرستد کراوست

رباعی مسعود بکت حدیث التدرسه العیزه

اندرین ره مرد باید مرد کو
مرد صاحب درد باید درد کو
چون بچ الوتر گفت اندو تر
انکه از کونین باشد نرد کو

تاریخ مشنوی

رنجه عامه اعجاز نگار منشی سید محمد یوسف طالب العلم مدرسه فوقانی
خلف جناب مولوی سید عبدالقادر صاحب کمال لکھنؤ

مشنوی بن زیاد طبع عمر
مشنوی بن یاسر از غم غمین
صد هزاران خوش بامون درو
جلوه ریزان ناز عذرای در او
غاشیه بردار طرز مولوی
مشنوی را ابر دریا بار کو
باد چشم حقیقه را ایلخ
ایک هسته کشته تحقیق سال
وشت آباد جنون ترا میشته
خانہ را و المصای آتین
صد هزاران لیل و مجنون در او
صد شکوه و شان دارائی در او
انتخاب مشنوی معنوی
مشنوی را قلمم ذخار کو
درج معنی را فردان شجاع
بشنوا یوسف نوای فروغ

بهر ساش ناله دلریش بن
مشنوی صوفی درویش بن

